



توی تخت خواب وول می‌زدم، اما همه حواسم اون پایین وسط حیاط بود. می‌دونستم باید کپه مرگمو بذارم تا بتونم زود بیدار شم و به کارام برسم، اما کو خواب؟ چیزی که از چشمام فراری شده بود و اصلاً هم قصد نداشت خودشو به پلکای من تسلیم کنه. بی اراده از جا بلند شدم و برای هزارمین بار خیز گرفتم سمت پنجره، می‌خواستم مطمئن بشم سر جاشه. ماشین اسپرت سفید رنگ پارک شده وسط حیاط، هدیه ای بود برای اون همه خر خونی که کرده بودم. دلم ضعف می‌رفت براش! دوست داشتم شیرجه برم پشت فرمونش. سوئیچش رو یک ساعت پیش گرفته بودم، ساعت دوازده شب و پاپا اجازه نداد باهاش حتی یه بوق بزنم. اونم به بهونه اینکه همسایه ها ممکنه شاکی بشن، اما می‌دونستم که می‌ترسه گازشو بگیرم و بزنم از خونه بیرون. در هر صورت دلیلش هر چی که بود، منو حسرت به دل گذاشت. آهی از سر ناچاری کشیدم و دوباره رفتم سمت تخت خوابم. تا خود صبح از هیجان خوابم نمی‌برد، دم دمای صبح بود که خواب چشمامو خمار کرد و تونست ببندتشون وگرنه من دل از پنجره و زل زدن به ماشین عروسکم نمی‌کندم! جالبی کار اینجا بود که از دست خودم هم حرص می‌خوردم و هی زیر لب غر می‌زدم:

- ندید بدید بدبخت! بگیر بکپ دیگه! چه ذوقی در می‌کنه برای یه ماشین!
ساعت دو بعد از ظهر بود که بالاخره بیدار شدم. دوبار به ساعت نگاه کردم تا مطمئن

سجاده و صلیب

شدم درست دیدم، ولی درست بود!!! نه به اون شوق و ذوقم، نه به این خوابیدنم تا لنگ ظهر! نفهمیدم چطور از جا پریدم، شیرجه زدم توی حموم، دوش گرفتم و حاضر شدم. ساعت چهار کلاس داشتم، روز اول دانشگاه آدم دیر برسه نوبره والا! رفتم پشت پنجره، می‌خواستم باز مطمئن بشم ماشینم سر جاشه. با دیدنش لبخند روی لبام سر خورد و نگام چرخید سمت ساعت مچیم. حسابی دیرم شده بود! بیخیال پنجره شدم و رفتم جلوی آینه. تند تند موهامو با یه دست کردم زیر مقنعه و با اون دستم سعی کردم کلاسورم رو زیر بغلم نگه دارم. از زور هیجان داشتم خفه می‌شدم! هم روز اول دانشگاه بود، هم رشته مورد علاقه ام پذیرفته شده بودم، هم پاپا به قولش عمل کرده و برام ماشین مورد علاقه ام رو خریده بود! موهای بلوطی رنگم مدام از زیر دستم فرار می‌کردن و باز می‌ریختن بیرون. با حرص غر زدم:

- مثل موی گربه! آخرم همین روز اولی اخطار می‌گیرم!

داشت دیرم می‌شد. خدا رو شکر که مامی رفته بود با دوستاش استخر و نبود که بهم غر بزنه وگرنه چه غر تو غری می‌شد. خودم که غر می‌زدم، مامی هم غر می‌زد، این وسط رابرت هم زنگ می‌زد، دو تا غر هم اون می‌زد، دیکه عالی می‌شد! مامی بیچاره بیشتر از خودم برای دانشگاه رفتنم استرس داشت. می‌دونستم اگه رابرت هم خونه بود، اونم می‌شد قوز بالا قوز! همون بهتر که مارو آدم حساب نکرد و رفت برای خودش خونه اجاره کرد. پاپا هم که نبود. خداییش من توی این خونه چه صفایی داشتم برای خودم! تنها، صفا سیتی منگوله! فقط حیف چهار تا دوست درست و حسابی نداشتم دعوتشون کنم خونه مون عشق کنیم دور هم. مجبور بودم این عشقا رو تنها تنها صرف کنم. برای آخرین بار خودم رو توی آینه چک کردم، مانتوی بلند سورمه ای پوشیده بودم با مقنعه مشکی و شلوار مشکی. کفش های مشکی و سورمه ای و کوله پشتی جین هم تکمیل کرده بود. زیبا، با وقار، دل انگیز، دوست داشتنی، شیک، رسمی و ... سر خودم داد زدم:

- به! یه دو تا صندوق نوشابه بیار برای خودت هی تند تند درشون رو باز کن! بدو در دانشگاه بسته شد!

خنده ام گرفت. بالاخره دل از آینه کندم، سوئیچ ماشینمو برداشتم و از در زدم بیرون. رابرت از فردای روزی که گواهینامه گرفته بودم، اینقدر باهام کار کرده بود که یه پا راننده شده و از آماتوری در اومده بودم. حداقل در حدی بودم که کسی بهم نگه گاز تو آشپزخونه است، یا زود باش راه بیفت، از این سبز تر نمی شه! با هیجان نشستم پشت فرمون و در پارکینگ رو با ریموت باز کردم. صدای زنگ موبایلم بلند شد، گوشی رو از توی کوله ام در آوردم و همزمان راه افتادم. اسم آرسن افتاده بود روی گوشی، پسر دوست پاپا، آقای سرکیسیان که البته من بهش می‌گفتم عمو لئون! گوشی رو گذاشتم در گوشم و گفتم:

- به به، آرسن به سلامت باد! چطوری برادر؟

خندید و گفت:

- شیطان دانشجو در چه حاله؟

هما پوراصفھانی

- ساعت سه و نیم ظهر زنگ زدی حالمو بپرسی؟
- ای بابا! ما رو باش زنگ زدیم یه کم بهت روحیه بدیم ذغال اخته.
جیخ کشیدم:
- کوفت! می‌دونی بدم می‌یاد از این کلمه، هی بگو ...
دوباره خندید و گفت:
- کودکی شما هرگز از یاد ما نخواهد رفت مادام! یادته بچه بودی زنگ زغال بودی؟
خدا رو شکر بزرگ شدی یه کم رنگ عوض کردی ...
همینطور تند تند داشت می‌گفت و می‌رفت، داد زد:
- بمیری آرسن! حالا خودت خوبی که رنگ ماستی؟ اونم این ماست جدیدا که پاپا
می‌خره! هم شله، هم سفید و هم بی ریخت ...
اون که داشت با سر به سر گذاشتن من تفریح می‌کرد، غش غش خندید و گفت:
- خب بابا! سفید سفید صد تومن! خیالت راحت شد؟
- بلی ...
- بلی و زهر هلاهل! مثل بچه ها حرف می‌زنی دلم برات ضعف می‌ره!
- هوی آرسن! باز چشم عمو لئون رو دور دیدی بلبل شدیا ...
- زیبون دراز! کجایی؟
- اگه بذاری تو راه دانشگاه ...
- اووفا! ساعت چهار کلاس داریا! چه دل گنده ای تو!
- خودتی! خوب قطع کن تا من بتونم این پای چلاق رو بچلونم روی گاز ...
- اوهو! مبارک ماشین! برو عزیز، فقط خواستم بهت انرژی مثبت بدم، نری اون دانشگاه
رو بذاری روی سرتا! ژولیت! حواستو جمع کن که مثل من نشی.
- تقصیر خودته! می‌خواستی خالکوبی نکنی قد گوزن روی بازوت بعدم با رکابی بری
دانشگاه. تازه وقتی هم بهت تذکر دادن زیبون درازی کنی ...
خندید و گفت:
- رکابی چیه بچه؟ تی شرت بود!
- حرف بیخود نزن آرسن! خودم دیدم، یه نیم وجب آستین که بیشتر نداشت ...
وسط خنده هاش گفت:
- برو دختر! برو که حالا چهارتا انگ دیگه هم به من می‌چسبونی ...
با خنده گفتم:
- زت زیاد برادر! سلام به عمو لئون و زن عمو یوکا برسون ...
- بزرگیتو ...
- بای ...
با عجله گفت:
- ژولیت ...
- هان!!! دیگه چیه؟

سجاده و صلیب

- جان من رعایت کن! فکر نکنی اینم جمع خونادگی خودمونه ...
- لال می‌شی یا نه آرسن؟ اینقدر که تو بهم سفارش کردی اون رابرت نکرده ...
- خب من بیشتر نگرانم ...
- باشه، باشه، باشه ... تموم شد؟
- آره دیگه برو به سلامت ...
- بابای ...
- بای ...
- گوشی رو قطع کردم و پرت کردم روی صندلی کناریم. به ریح دیگه بیشتر وقت نداشتم. پامو فشار دادم روی گاز و با سرعت پیش رفتم. به چهارراه نزدیک دانشگاه که رسیدم چراغ قرمز شد. اولین ماشینی بودم که مجبور به توقف شدم و با حرص چند بار کوبیدم روی فرمون و گفتم:
- لعنتی! لعنتی! لعنتی!
- صدایی از ماشین کناری باعث شد حواسم به اون سمت کشیده بشه:
- حرص نخور خانوم! موهات می‌ریزه خدایی نکرده ...
- یه پسر حدوداً هم سن و سال خودم، هجده نوزده ساله، با موهای تیغ تیغ! یه شال گردن پارچه ای دور گردنش پیچیده بود به رنگ خاکستری، ولی لباسشو نمی دیدم. قیافه اش بچه گونه و مضحک بود. چندشم می‌شد از این پسر! با اینحال انصافاً، ماشین معرکه ای داشت! یه ماشین آخرین سیستم زرد رنگ. صورتم رو با بی تفاوتی چرخوندم و توجهی نکردم. ول کن نبود، دوباره گفت:
- د آخه اخمم به صورتت می‌یاد ...
- برگشتم و اینبار تند نگاه کردم، جوری که حساب کار دستش بیاد. عینک مارک دارشو از روی چشمای گرد قهوه ایش برداشت و گفت:
- دختر تو چه چشایی داری! سگ که هیچی، گرگ داره!
- دیدم از رو نمی ره، دنده رو جا زدم و ماشین رو به کم بردم جلوتر، ولی سیریش تر از این حرفا بود، اونم راه افتاد و کنار ماشین من ترمز کرد. داشت یه چیزی بلغور می‌کرد که متوجه نمی شدم. برگشتم طرفش و با حرص گفتم:
- لال می‌شی یا نه؟
- بابا من فقط می‌خوام یه قهوه مهمونت کنم، بد اخلاق!
- چراغ سبز شد. انگار حکم نجاتم صادر شد! دنده رو زدم یک و راه افتادم، کنار به کنارم می‌اومد. صداش رو شنیدم که گفت:
- نگفتی، می‌یای یا نه؟
- رفتم دنده دو و طوری که فقط خودم شنیدم، گفتم:
- گمشو ...
- خدا جون نگاه! همه رو برق می‌گیره برای من بدبخت مفلس فلک زده قبضش می‌یاد!
- بی توجه به حرفم گفت:

هما پوراصفہانی

- ببین خانومی، من الان دانشگاه دارم، ولی اگه تو بیای می‌پیچونم با هم بریم صفا ...
لعنتی ول کن نبود! پام رو بیشتر روی گاز فشار دادم، دیگه باید می‌رفتم دنده چهار!
هنوزم داشت بغل به بغلم می‌یومد. صداس دوباره بلند شد:

- من رامینم، اسم تو چیه عروسک؟

صورتتم رو برگردوندم تا یه چیزی بارش کنم که هم نونش بشه هم آبش. غلط کرد
به من گفت عروسک! نگاش کردم و دهنم رو باز کردم، اما هنوز چیزی نگفته بودم که
صدای داد اون با برخورد شدید ماشین با یه شی همزمان شد! پرت شدم به جلو، اما خدا
رو شکر کمربند نگهم داشت وگرنه با مخ رفته بودم تو شیشه و به قول مسلمانا فاتحه مع
صلوات! با ترس به جلو خیره شدم، زیر لب نالیدم:

- اوه شت! ماشین یارو داغون شد! آخه تو این وسط چی کار داشتی؟

رامین عوضی از ماشین کناری داد زد:

- خوبی خانومی؟

اصلاً دیگه نمیتونستم چشم از ماشین جلویی بگیرم که بخوام جوابی به سوال
اون مزاحم خر بدم. آشغال باعث شد بزنم هم ماشین خودمو هم ماشین یکی دیگه رو
له و داغون کنم! سر جام خشک خشک شده بودم. دقیقاً عین برگای پاییزی! تا حالا
سابقه نداشت تصادف کنم. البته تا حالا ماشین هم نداشتم. فقط چند باری پشت ماشین
پاپا و رابرت نشسته بودم. حالا تو اولین روزی که تنها نشستم پشت فرمون، چه گندی
زدم! رابرت اگه می‌فهمید اینقدر بی احتیاطی کردم دیگه اسممو هم نمی آورد. داشتم به
همین چیزا فکر می‌کردم که در ماشین فلک زده باز شد. فلک زده استعاره از همونی
که زدم به ماشینش! انگار طرف تازه فهمید چی شده! از سمت راست یه دختر که چادر
سرش بود زودتر پرید بیرون، ولی من نگاهم به در سمت راننده بود. یه لحظه که به دختره
نگاه کردم، فهمیدم خیلی ترسیده! ووی حالا لابد شوهرش هم کلی شاکیه! خدایا حسابم
پاکه. صدای رامین دوباره عین وزوز بلند شد:

- من پارک می‌کنم می‌یام، نترسیا! من الآن می‌یام ...

اصلاً نگاش هم نکردم. بره به درک! راننده ماشین جلویی بالاخره اومد پایین. اوه
اوه! نگفتم یارو کلی شاکیه! اخمای درهمش رو نگاه کن! خیره شدم به صورتش. ته ریش
یکی دو روزه ای روی صورتش بود، عینک آفتابیش نصف صورتشو گرفته بود و نمی شد
درست قیافه اش رو ببینم. با اینحال شروع به آنالیزش کردم. قدش که بلند بود، هیکلشم
که! به غول فرموده بودن زکی! سعی کردم نگاش نکنم، چشمامو دوختم به دختره که یه
دستش رو گرفته بود جلوی دهنش. لابد داشت از جیغ بنفش احتمالش جلوگیری می‌کرد.
پسره رسید کنار ماشین، دو ضربه زد به شیشه، بالاخره به خودم جرئت دادم و چرخیدم
به سمتش. ابروهای پهنش در هم گره خورده بودن حسابی، با خشم گفت:

- می‌شه تشریف بیارین پایین؟

آب دهنمو قورت دادم، وای چرا حلقم اینقدر خشک شده؟ ترمز دستی رو کشیدم
و ناچاراً رفتم پایین. نباید می‌فهمید ترسیدم، وگرنه می‌گفت تو که اینقدر ترسویی غلط

سجاده و صلیب

می‌کنی بشینی پشت فرمون. قدم تا روی سینه اش بود و برای دیدن چهره اش باید سرم رو می‌گرفتم بالا. اخماش اینقدر درهم بود که ناخودآگاه منم اخم کردم و گفتم:

- خوب حواسم نبود!

این بدترین جمله ای بود که می‌شد توی اون لحظه بگم، ولی هول شده بودم دیگه! هول شدن که شاخ و دم نداشت. پوزخند زد و گفت:

- مثل اینکه یه چیزی هم بدهکار شدم ...

بیش از حد تصورم خشن بود! سیستم قد بازیم فعال شد، سریع شونه بالا انداختم و

گفتم:

- خب حالا چی کار کنم!؟

انگار خونسردی و پرویی من دیوونه اش کرد، دادش بلند شد:

- خانوم محترم! زدی ماشین منو داغون کردی، حالا دو قورت و نیمت هم باقیه؟! اصلاً شما هجده سالت شده که نشستی پشت فرمون؟

چشمامو گرد کردم و مثل میخ طولیله فرو کردم تو چشماش. یاد حرف رامین در مورد چشمام افتادم: «سگ که هیچی گرگ داشت» الآن وقت این فکر نبود، باید جواب این بچه پرو رو می‌دادم، دست به کمر شدم و گفتم:

- اصلاً زدم که زدم! الآن هم وقت ندارم وایسم اینجا به فرمایشات جنابعالی گوش کنم، کلاس دارم. باید خسارت بدم، باشه می‌دم، برو از پاپا بگیر ...

چه با اعتماد به نفس! پاپا هم برام گذاشته صد در صد! اینبار پوزخندش پر از نفرت

بود، زیر لب تکرار کرد:

- پاپا! دختره لوس ...

صداش درسته که یواش بود، ولی گوشای منم زیاتر از حد تیز بود. یه قدم رفتم طرفش که سریع رفت عقب. تعجب کردم از حرکتش! انکار من جذام داشتم! پوزخندی زدم و گفتم:

- چیه آفا؟ ترسیدی؟ ترس نمی‌خوام بکشمتم ...

انگشت اشاره شو گرفت سمتم، دندون قروچه ای کرد و گفت:

- هی دختر ... حد خودتو نگه دار!

هر از گاهی یه تکون کوچیک هم به انگشتش می‌داد، انکار می‌خواست انگشتش رو پرت کنه به طرف من. فهمیدم طرف از اوناست که خیلی روی برخی مسائل حساسه، وگرنه محال بود بکشه عقب! باید یه کم سر به سرش می‌داختم که بعداً برای آرسن و رابرت تعریف کنم بخندیم. جلوش گارد گرفتم، دان دو کاراته داشتم. می‌دونستم که حتی اگه قضیه جدی بشه از پشش بر می‌یام. ساعت چهار بود، دیگه به کلاس نمی‌رسیدم، زن طرف مثل ماست چکیده که می‌چسبه ته ظرف، چسبیده بود به ماشینشون. خنده ام گرفت! من اگه جای این بودم، الآن با چنگ و دندون از شوهرم مواظبت می‌کردم. پسره با تعجب به من نگاه کرد، نمی‌دونست برای چی گارد گرفتم! با داد گفتم:

- چیه؟! دعوا داری؟ خوب بیا جلو، بیا ببینیم کی قوی تره؟ به پسر بودنت می‌نازی؟

عینکشو برداشت، یا مریم مقدس!! توبه! همیشه فکر می‌کردم خاص ترین چشمای دنیا

هما پوراصفہانی

رو خودم دارم، اما انگار اشتباه می‌کردم! این پسر خشن غول تشن، چه چشمایی داشت!! سبز رنگ زمره، صداش منو از توی شوک کشید بیرون ...

- جمع کن این بساطو! این بچه بازیایه؟ برو با هم قد خودت بازی کن! مدارک ماشینتو بیار زنگ می‌زنم افسر بیاد ...

اینقدر از حرفش حرصم گرفت که نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و یه دفعه یه ضربه مای گیری ول کردم توی شکم پسره. حرفش خیلی برام گرون تموم شده بود. من دیگه بچه نبودم، یه خانوم دانشجو بودم! پسره دو دستی شکمش رو گرفت و داد زد:

- چته وحشی؟

عینکشو پرت کرد سمت دختر چادریه و گفت:

- اینو بگیر ببینم فرنوش ...

دختره با ترس گفت:

- کوروش تو رو خدا! این کارا از تو بعیده!

بعد با التماس به من نگاه کرد و گفت:

- خانوم خواهش می‌کنم ...

اما من مبارزه ام برام مهم تر بود. اومدم به پسره بگم خدا بیامرزت که مشتم محکمش خورد روی شونه ام و نفسم رو توی سینه حبس کرد. ضربه اش بیش از اندازه حرفه ای و قدرتی بود! شونه امو گرفتم و از درد کمی خم شدم، آی! جمعیت داشت دورمون جمع می‌شد، پسره رفت سمت همسرش و گفت:

- الحمدا.. روز به روز جامعه مون داره بهتر می‌شه، بریم فرنوش ...

حس کردم غرورم زخمی شده، پسره بی شرف جلوی همه آبروی منو برد! اینا همه دانشجوی همین دانشگاهن، دو روز دیگه باهاشون چشم تو چشم می‌شدم! باید یه کاری می‌کردم که بتونم سرمو بالا بگیرم. پسره پشتش به من بود. یه لحظه چشمامو بستم و حس کردم توی باشگاه و وسط یه مبارزه خیلی مهمم. با غیظ رفتم طرفش و این بار یه ماواشی گری زدم صاف توی گردنش که نفسش بند اومد! گردنشو گرفت و گفت:

- آهههه!

جیغ دختره بلند شد و دستشو گرفت جلوی دهنش. بازم برای جلوگیری از جیغ بنفش بعدی. همه به هیجان اومدن و صدای دست و جیغشون بلند شد، مردم علاف! به خصوص دخترا که فکر می‌کردن اگه الآن منو تشویق کنن، نشون می‌دن خیلی آنتی بوی هستن و کلی براشون مایه کلاس می‌شه! نفسم رو فوت کردم. الآن دیگه باید در می‌رفتم، وگرنه معلوم نبود چه بلایی سرم بیاد، از اون حرکت ماهرانه این پسر مشخص بود که رزمی کاره. بزنه ناکارم کنه خیلی بد می‌شه. دو تا آبرو ریزی تو یه روز، هم تصادف هم کتک خوردن! بابت اولی شرمنده رابرت و بابت دومی شرمنده آرسن می‌شدم. آخه آرسنم رزمی کار بود. وای آرسن کجایی از من دفاع کنی؟ راه افتادم سمت ماشین، باید ماشینو یه جایی پارک می‌کردم و می‌رفتم داخل دانشگاه. به کلاس ساعت شش دیگه باید می‌رسیدم. هنوز دستم به دستگیره نرسیده بود که پخش زمین شدم! طول کشید تا فهمیدم

سجاده و صلیب

چی شده. کثافت! از پشت زده بود توی پشت زانوم، پام خم شد، تعادلمو از دست دادم و خوردم زمین. خواستم بلند شم گازش بگیرم، انگار دفاع حرفه ای فایده نداشت. باید هم دونه به دونه موهای سیاهشو می‌کندم، هم گازش می‌گرفتم، هم اینقدر سرش داد می‌زدم که کر بشه! اما با صدای سوت و داد دو تا مرد همه افکارم پرید، دود شد رفت توی هوا ...

- اینجا چه خبره؟! مگه میدون جنگه؟!

جمعیت سریع متفرق شد. از لباسای آبی مردا متوجه شدم که مسئولین حراست هستن. دیگه تموم شد، الآن مثل آرسن اخراج می‌شم و باید بشنم دوباره بخونم واسه سال بعد. وای که اگه اخراج بشم این پسره رو از هستی ساقط می‌کنم! یکی از مردا اومد سمت من، یکیشون هم زیر بازوی پسره رو گرفت و بردش سمت در دانشگاه. ایستادم و مظلومانه زل زدم توی صورت مرده، از چهره اش فهمیدم که هیچ نرمشی ازش نخواهم دید. اینبار حضرت مسیح هم نمیتونه به دادم برسه. معلومه که اینا طرف اون پسره رو می‌گیرن. من حتماً اخراجم! یا مریم مقدس این انصاف نیست!! مرده گفت:

- دانشجوی همین دانشگاهی؟

با تته پته گفتم:

- نه ... یعنی بب ... بله ...

با بی سیمش سمت در اشاره کرد و گفت:

- راه بیفت ...

- ک کجا؟

داد زد:

- راه بیفت میگم، کمیته انضباطی ...

وای! کمیته انضباطی! همه دخترای فامیل بهش می‌گفتن وحشت کده! اگه می‌فهمیدن همین روز اول دچار وحشت کده شدم، چقدر مسخره ام می‌کردن. به تلافی همه حرفایی که بهشون می‌زدم، مسخره شون می‌کردم که کار خلاف می‌کنن و باعث می‌شن پاشون باز بشه به کمیته! ای ژولیت با دستای خودت گورتو کندی. آخه ابله!!! آدم با یه پسر غریبه کله می‌گیره؟ اونم جلوی در دانشگاه؟ هوس مبارزه زده بود به سرت؟! خوب مثل آدم می‌رفتی باشگاه مبارزه می‌کردی. وسط خیابون؟! هان ... وسط خیابون؟! وارد یه جایی شبیه اداره شد، منم پشت سرش می‌رفتم. پشت در یه اتاق ایستاد که روش نوشته شده بود، رئیس کل. بی اراده دستم رفت سمت مقنعه ام و سعی کردم موهامو بکنم تو. زن پسره پشت در نشسته و داشت اشک می‌ریخت. مرده با تحکم به من گفت:

- بشین اینجا تا صدات کنن ...

بدون هیچ حرف اضافه ای نشستم. خود مرده زد به در اتاق و رفت تو، درو هم بست. نگام چرخید سمت دختره. اوه! من و اون پسره رو گرفتن، این چه زاری می‌زنه! با اخم گفتم:

- شما چرا گریه می‌کنی حالا؟!